



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۸۶

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه‌ای  
در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه‌ای

چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد  
ز آتش عشق برجهد تا به فلک زبانه‌ای

زهره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل  
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه‌ای

آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه‌ای  
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه‌ای

ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان  
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه‌ای

باغ و بهار و بخت بین عالم پردرخت بین  
وین همگی درخت‌ها رسته شده ز دانه‌ای

از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد  
تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه‌ای

لطف و عطا و رحمت طبل وصال می‌زند  
گر نکند وصال تو بار دگر بهانه‌ای

روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا  
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه‌ای

گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما  
گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه‌ای

پیش کشیی آن کمان هر کس می‌کند زهی  
بهر قدوم تیر تو رقعہ دل نشانه‌ای

جذبه حق یک رسن تافت ز آه تو و من  
یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه‌ای

خامش کن اگر سرت خارش نطق می‌دهد  
هست برای جعد تو صبر گزیده شانہ‌ای